
بسم الله الرحمن الرحيم

داستان‌های خارجی/ ۱۱۵

عصیان

نوشتهٔ

ایزابل آلوارز دوتولدو
دوشس دومدنیا سیدونیا

ترجمهٔ

ابراهیم صدقیانی



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۵

سرشناسه: آلوارز دی تولیدو، لوئیزا ایزابل، ۱۹۳۶ـ م.
Alvarez de Toledo, Luisa Isabel.
عنوان و نام پدیدآور: عصیان/ نوشتهٔ ایزابل آلوارز دوتولدو، دوشس دومدنیا سیدونیا؛ ترجمهٔ ابراهیم صدقیانی.
وضعیت ویراست: [ویراست ۲].
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص.
فروست: داستان‌های خارجی؛ ۱۱۵.
شابک: 978-964-00-1871-2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۵.
موضوع: داستان‌های اسپانیایی ـ ـ قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: صدقیانی، ابراهیم، ۱۳۱۷ـ۱۳۸۵، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۶ ع ۹ ل/PQ ۶۶۵۱
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۲۱۶۰۶

شابک: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۰۰ـ۱۸۷۱ـ۲

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

عصیان

© حق چاپ: ۱۳۶۰، ۱۳۹۵، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

نوبت چاپ: دوم (ویراست جدید)

نویسنده: ایزابل آلوارز دوتولدو، دوشس دومدنیا سیدونیا

مترجم: ابراهیم صدقیانی

حروف متن: میترا ۱۳

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپ واژه‌پرداز اندیشه، تلفن: ۶ـ۷۷۱۴۵۰۶۳

شمارگان: ۱۵۰۰

بها: ۱۲۵۰۰۰ ریال

تلفن مرکز فروش: ۶۱۲۸ـ۰۲۱

فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

هرگونه تشابهی بین آدم‌های این کتاب و شخصیت‌های موجود کاملاً تصادفی است و نویسنده به‌هیچ‌وجه قصد خاصی در این مورد نداشته است.

خوان[1] که سعی داشت فرناندو[2] را از خواب بیدار نکند از رختخواب بیرون جست. برای بچه مدرسه‌ای‌ها هنوز زود بود. پابرچین پابرچین به‌طرف در اتاق رفت. رطوبت زمین ناخوشایند بود. در را گشود. هوا دگرگون شده بود. سنگفرش حیاط خشک بود و دیوار رو به ویرانی‌اش دیگر رطوبت نداشت. خاکی که در زمستان از دیوار فروریخته بود میان لکه‌های گچ و آهک زرداب‌رنگ به‌جا مانده بود.

به اتاق برگشت و توی صندوق بطری‌های خالی، دنبال لباس‌هایش گشت. همیشه لباس‌هایش را در آن صندوق می‌گذاشت.

ـ مادر...

مادرش، سالوادورا[3]، چشم‌هایش را به زور باز کرد.

ـ لباس‌هایم کجاست، پیداشان نمی‌کنم.

ـ خوب بگرد...

ـ حتماً لوییزییو[4] برداشته.

ـ من بر نداشتم!

سالوادورا به‌طرف دیگر برگشت. خوان به پسربچه که توی کهنه‌پاره‌ها جا خوش کرده بود نزدیک شد.

---

1. Jaan
2. Fernando
3. Salvadora
4. Luisillo



ـ هی! با توام، لباس‌هایم را بده.

پسرک کشیکش را می‌کشید. بی‌آنکه به‌روی خودش بیاورد صحبت آن‌ها را شنیده بود و با کیف بیشتری در گرمای کت کتانی و شلوار وصله پینه‌دار جا خوش کرده بود. بی‌آنکه اعتراضی کند لباس‌ها را از تن کند و به‌سوی برادرش دراز کرد.

ـ دفعهٔ دیگر اگر جرئت کردی کش برو!

خوان به‌سرعت لباس پوشید و وقتی بیرون می‌رفت کلاه و کلنگ خود را برداشت.

در کوچه، گنداب‌ها زیر نور آفتاب می‌درخشید. ماه‌ها هوای بی‌باران و خشک لازم بود تا این گل‌ولای که با خس‌وخاشاک آمیخته بود به گردوغبار بدل شود. از مرداب گذشت. الوارهایی که به‌جای پل بر فراز مرداب انداخته بودند زیر پاهایش لرزید و او یک بازوی خود را دراز کرد تا تعادل خویش را نگهدارد. دو جوی آب به این مرداب که هرسال وسیع‌تر می‌شد می‌ریخت. مرداب ابتدا فقط وسط جاده را گرفته بود اما اینک تا مرز خانه‌ها پیش می‌رفت. روی آب کثیف، میان قوطی‌های کنسرو و بطری‌های خالی یک قایق چوب‌پنبه‌ای که کودکی آن را به آب انداخته بود تلوتلو می‌خورد.

ابتدا برای شکایت پیش شهردار رفته بودند. پاکو[1]، پدرخواندهٔ خوان، چندین‌بار تا شهرداری سگدو زده بود تا به شهردار حالی کند که «این مرداب منبع عفونت است.» ولی گوش شنوا کجا بود. فقط حرف تحویلش می‌دادند و وعده‌های خشک و خالی. به مرور زمان بوی گند مرداب به زندگی روزمرهٔ محله پیوند خورد و دیگر از بوهای معمولی قابل تشخیص نبود. همسایه‌ها چهار الوار وسط مرداب انداخته بودند و اسم محله را هم گذاشته بودند لجن‌زار.

صورت گرد پاکا[2] از لای یکی از پنجره‌های طبقهٔ اول بیرون آمد. داد زد:

ـ مواظب باش خیس نشی!

خاکروبه‌های این خانه نیز توی لجن‌زار به زباله‌های عمومی محله می‌پیوست.

---

1. Paco
2. Paca



ـ مواظب باش که پاسبان‌ها نبینندت...

ـ این موقع صبح هنوز توی رختخوابند. تازه، بگذار هرقدر دلشان خواست جریمه‌ام کنند. من که آه در بساط ندارم، خدا روزی‌شان را جای دیگر حواله کند.

خوان با حرکت دست سلام داد. دستهٔ کارگرها با کلاه‌های حصیری و کفش‌های چوبی و کمربندهای پهن که پهلوهایشان را تنگ می‌فشرد به‌سوی میدان روان بودند.

ـ سلام.

در میخانه‌ها، پیشخدمت‌های خواب‌آلود اولین گیلاس‌ها را برای مشتری‌های خود می‌ریختند. خوان وارد میخانهٔ لارگو[1] شد.

ـ یک فنجان قهوه بریز و بنویس به حسابم.

پیشخدمت به‌دنبال صورت‌حساب خوان گشت. ستون ارقام روی یک تخته با گچ ثبت شده بود.

ـ حسابت از بیست دورو[2] هم گذشته.

خوان لبخندی زد.

ـ هوا برگشته.

ـ امروز صبح هنوز هم کمی ابری بود...

ـ ابری یا غیرابری بالاخره باید کار را شروع کرد.

ـ راستی؟...

ـ آره بابا، کارها خیلی عقب افتاده...

ـ چه عقب افتادنی! حساب بعضی‌ها یک کوه شده.

کنار پیشخوان مردها زدند زیر خنده. خوان ترس برش داشت. اغلب لارگو به سرش می‌زد و درست موقعی که آدم اصلاً انتظارش را نداشت نسیه دادن را متوقف می‌کرد. بدون نسیه هم زندگی غیرممکن بود.

---

1. Largo

۲. Duro، هر دورو معادل پنج پزوتاست. ـ م.



ـ خوب می‌دانی قرضم را به‌موقع می‌پردازم. هیچ‌وقت بدقولی نکرده‌ام.

ـ بسیارخوب، نترس. اینجا اعتماد برقرار است.

مرد به سماور نزدیک شد و درحالی‌که شیر آن را باز می‌کرد خطاب به کسانی که غایب بودند گفت:

ـ کسی نمی‌تواند ادعا کند که لارگو بهش اعتماد نکرده. آن‌هایی که بیرون مانده‌اند و روی آمدن ندارند کسانی هستند که در روزهای پولداری هم پرداخت بدهی‌شان یادشان رفته...

مردها کنار پیشخوان رفتند و دستور دادند.

ـ یک فنجان قهوه.

ـ یک گیلاس شراب.

کسانی که بدهی خود را پرداخته بودند پشت میزهای خالی می‌نشستند. آن‌ها نیز مثل سایرین انتظار می‌کشیدند و با وراجی‌های خود که میخانه را پر می‌کرد وقت می‌گذراندند.

ـ سال پیش همین وقت‌ها توی مزارع داشتیم کار می‌کردیم.

ـ در عوض این‌طور باران نمی‌آمد...

ـ چطور باران نمی‌آمد؟ وقتی آدم از سر کار برمی‌گشت تا مغز استخوان خیس بود...

ـ در عوض، سولفاتی که می‌زدیم به لعنت خدا نمی‌ارزید! تا می‌زدیم باران می‌شست و می‌برد.

ـ نه رفیق، اوضاع اینقدرها هم بد نبود. این درست که باران قسمتی از آن‌ها را می‌شست، ولی به‌هرحال تاک‌ها از آفت و زنگ محفوظ می‌ماند. در همه جا زنگ و آفت تاک‌ها را ضایع کرد غیر از اینجا...

ـ اگر امسال این دست و آن دست می‌کنند فقط برای این است که به این ۲ دورو اضافه دستمزد ما تن ندهند. این‌بار دیگر حساب کار دستشان است. تا پوستمان را نکنند و رسمان را نکشند یک پشیز هم به ما نخواهند پرداخت: خوب می‌دانند که روی زمین خیس پیشرفت کارها کند است...

چونگا[1] دستش را زیر کلاه لبه پهنش برده بود و سر طاسش را می‌خاراند. دیگران هم به‌طرف او برگشتند. او می‌خواست حرف بزند و مردها عادت داشتند که رعایت حال پیرمردها را بکنند. وانگهی، وقت گذشته بود و دیگر کسی امیدوار نبود که به سر کار برود.

ـ آن‌وقت‌ها یادش بخیر، چه باران می‌بارید یا نه، کار را به‌موقع خودش شروع می‌کردند و کار هم همان‌قدر طول می‌کشید که باید بکشد! ولی امروز ببینید با این همه ادعا که دارید چه خاکی به سرتان شده است.

موچوئه‌لو[2] زبان به اعتراض گشود:

ـ پس بابابزرگ، با این حساب باید دست روی دست گذاشت و خفه شد، هان؟ اما بچه اگر گریه نکند شیر بهش نمی‌دهند. اگر زمیندارها را سرخود رها کنند هیچ‌وقت تن به اضافه دستمزد نمی‌دهند...

ـ در دورهٔ من ۱۰ رئو برای همه کفایت می‌کرد و روزهای گاوبازی هم می‌شد توی سایه به تماشا نشست. اگر قرار باشد با این ۱۰ دورو دستمزد هم آدم از گرسنگی مثل مار به خودش بپیچد دیگر اضافه دستمزد به چه درد می‌خورد؟

ـ حق با شماست پدر، ولی کار از جای دیگر خراب است، تقصیر ما نیست. ما که دنبال تجملات نیستیم، فقط یک لقمه نان می‌خواهیم که امور زندگیمان را بگذرانیم. تازه، هروقت که تصمیم می‌گیرند برای یک لقمه نان زهرمار شده دستمزدمان را اضافه کنند قیمت‌ها آنقدر گران می‌شود که دیگر نان خالی هم با دستمزد جدید گیرمان نمی‌آید!

ـ تراکتور را چه می‌گویی؟ این لعنتی وضع را به‌کلی عوض کرده است.

ـ هنوز کجایش را دیده‌ای؟ اول‌ها تراکتور به آسانی گیر نمی‌آمد چون قیمتش گران بود ولی حالا، هر جورش را بخواهی فراوان است و با صرفه‌جویی‌هایی که تراکتور در به‌کار گرفتن کارگر و کاردستی می‌کند یک‌ساله قیمتش مستهلک

1. Chunga
2. Mochuelo

می‌شود. پس چاره‌ای جز این نداریم که دست روی دست بگذاریم و سرمان را توی برف فرو بکنیم و منتظر باشیم که هر معامله‌ای خواستند با ما بکنند. تو روزگار شما اگر جایی به صد نفر کارگر احتیاج داشتند امروز دو نفر با یک تراکتور کلک همان کار را در مدت کمتری می‌کنند!

ـ مخصوصاً در تاکستان... کاری که یک ماه طول می‌کشید حالا سه روزه، آن‌هم با نصف نفرات قبلی، سروتهش هم می‌آید...

ال نگرو[1] نزدیک شد و گفت:

ـ امروز درست چهار ماه و ده روز است که بیکارم.

ـ تازه خدا را شکر کن که بختت بلند است. خیلی‌ها شش ماه بیشتر است که ول‌معطلند!

خوان نگاهی به ساعت دیواری انداخت. هشت‌ونیم بود. وقت آمدن مباشرها گذشته بود.

ـ آن‌وقت در جوار این فلاکت و بیچارگی آدم چه می‌بیند؟ این طرف همه‌اش بیغوله و بدبختی و طرف دیگر پایکوبی و خانه‌های مجلل، چیزی که این‌طرف‌ها رنگش را نمی‌بینی!

ـ تازه یک شاهی از پولشان را حتی به پدر خودشان هم نمی‌بخشند...

ـ چرا! در عید نوئل سه چهار تکه لباس پاره‌پوره، و اگر عشقشان کشید یک کمی هم غذا، خیرات می‌کنند آن‌هم به اندازه‌ای که از گرسنگی تلف نشویم و بتوانیم نوکری‌شان را بکنیم...

از چند لحظه پیش چونگا خود را آماده کرده بود که داستان همیشگی‌اش را هرطور که شده تعریف کند. فرصتی گیرش آمد و گفت:

ـ وقتی جوان بودم، یادش بخیر، آن‌وقت‌ها هم بیکاری بود ولی نه مثل بیکاری‌های حالا. ارباب‌ها که آن‌وقت‌ها «آقا» خطابشان می‌کردند، سه چهار روز قبل از پایان کار خبرمان می‌کردند و می‌گفتند: «هرکسی دلش خواست می‌تواند دنبال کار دیگری

1. El Negro

برود. چون اینجا به‌زودی کار تعطیل می‌شود.» خود ما هم حساب دستمان بود و تکلیفمان را می‌دانستیم. ولی از جستجوی کار خسته نمی‌شدیم. آن‌وقت‌ها، حتی زمستان که کاری گیر نمی‌آمد هیچ‌وقت آدم در حسرت یک کاسه آش نمی‌ماند و همیشه فراهم بود. من در «تورەسیلا»[1] پیش دون کلودیو آلبورنوز[2] کار می‌کردم. روز آخر جشن می‌گرفتند و بعد به دهکده می‌رفتیم و آن‌وقت کافی بود که به دفتر کارش که در خانهٔ خودش بود برویم. همان‌جایی که بعدها بانک استقراضی را ساختند. دون کلودیو که یک بطر شراب و دو گیلاس جلوش بود. پشت میز می‌نشست و از ما پذیرایی می‌کرد. ما یکی پس از دیگری وارد اتاق می‌شدیم. از من می‌پرسید: «خوب چونگا، تازه چه خبر؟» جواب می‌دادم: «سلامتی، دون کلودیو.» من همیشه کلاه به‌دست جوابش را می‌دادم چون آن‌وقت‌ها رسم بود. «یک گیلاس مشروب برای خودت بریز.» آن‌وقت روبه‌روی هم می‌نشستیم و گپ می‌زدیم. آن‌وقت‌ها پنج دقیقه وقت زیادی نبود. هروقت به ساعت دیواری نگاه می‌کرد، پا می‌شدم. «چقدر لازم داری؟» «صاحب اختیارید.» دون کلودیو رقم وام را توی تقویم کوچکی یادداشت می‌کرد و وقتی موقع کار می‌رسید تسویه‌حساب می‌کردیم.

ـ چطوری؟

ـ ارباب به ساعت کار روزانه‌مان اضافه می‌کرد و به این ترتیب اضافه پرداختی خود را به‌پای اضافه‌کار می‌گذاشت. البته همهٔ ارباب‌ها این کار را نمی‌کردند. ولی او چرا، افسوس، آدم پدر مادر داری بود! اما به‌دست این سزار[3] پست‌فطرت، ورشکسته از دنیا رفت.

ـ مسیو سزار را می‌گویید؟

ـ بله، شماها به هرکس و ناکسی مسیو می‌گویید. البته که سزار مسئول ورشکستگی آن بندهٔ خدا بود. دون کلودیو علاقهٔ خاصی به او داشت چون پسر یک

1. Torrecilla
2. Don Claudio Albornoz
3. César



کلفت سرخانه بود. می‌خواست او را وادار به تحصیل کند و این درست مثل این است که آدم بخواهد به یک الاغ خواندن و نوشتن یاد بدهد. بااین‌حال دون کلودیو در دفتر تجارتخانه‌اش کاری به او محول کرد. این پسر خیلی زود توانست اعتماد کامل ارباب را به خود جلب کند. در آن موقع دون کلودیو بیمار بود. بعدها بیماریش حاد شد و ارباب مجبور شد به مادرید برود. پسرش در مادرید به تحصیل مشغول بود. از آن به بعد به ندرت این‌طرف‌ها پیدایش می‌شد. سزار در این مدت زمین‌ها را می‌فروخت و به اسم زن و برادرهایش به ثبت می‌داد. حالا بروید ببینید چه دم و دستگاهی به‌هم زده‌اند! هروقت کلودیو اعتراض می‌کرد می‌گفت: «تقصیر خودش است چون املاک خودش را با روش قدیم اداره کرده.» وقتی سروکارمان با ملاکین جدید افتاد وضع دیگر به‌کلی عوض شد. زمستان‌ها یک پول سیاه هم گیرمان نمی‌آمد و سزار حتی نصف مبلغی را که در دفاتر عمل می‌کرد به ما نمی‌پرداخت. ماها هم از ترس بیکاری به رویمان نمی‌آوردیم و منتظر بودیم که پسر دون کلودیو سر املاک پدرش برگردد.

ـ خوب، پسرش برگشت؟

ـ بله، بعد از فوت ارباب قدیم پیدایش شد. ولی چه فایده که غیر از مرتع دیگر چیزی نمانده بود. من خودم برای دیدن او به خانه‌اش رفتم و به او گفتم: «دون کلودیو، سزار با ثروتی که از پدر شما دزدیده خودش را بسته و چاق و چله شده.» او با همان قیافه‌ای که پدر مرحومش داشت لبخندی زد و گفت: «می‌دانم ولی کاری از دستم ساخته نیست.» سزار دیگر خیلی کلفت شده بود. دون کلودیو هرچه برایش مانده بود فروخت و از اینجا رفت. به‌نظرم رفت آمریکا. حالا او تنها کسی است که دلم واقعاً برایش تنگ شده!...

مردها با علاقه به حرف‌های پیرمرد گوش داده بودند. اندلسی‌ها داستان‌های گذشته را دوست دارند و با دلتنگی و حسرت به گذشته می‌اندیشند و به زحمت آن را به یاد می‌آورند. چرا که به نظرشان آن‌وقت‌ها اوضاع بهتر و راحت‌تر بود.

ـ این‌ها به‌جای خود، ولی با این حرف‌ها وضع بهتر نمی‌شود. ارباب‌های امروزه حتی زورشان می‌آید جواب سلام ما را بدهند.

ـ حق با توست پسرم. زورشان می‌آید جواب سلام ما را بدهند، می‌دانی چرا؟ چون وجه تمایز و تشخصشان همین است. سابق، اگر ارباب‌ها ته کفششان هم سوراخ بود باز آدم احساس می‌کرد که شخصیتی دارند. این دون لوئی برمودز[1] را ببین. حتی پول خرید توتون را هم ندارد ولی ما همه به او احترام می‌گذاریم. درحالی‌که ارباب‌های امروزه اگر اتومبیل و خانه‌های بزرگ که تویش بخرامند نداشته باشند دیگر هیچ‌چیز ازشان باقی نمی‌ماند؛ هیچ‌چیز.

ـ ما که کاری با این چیزها نداریم، فقط حق خودمان را می‌خواهیم. صدقه که نمی‌خواهیم.

چونگا که گویی به غیرت و عزت نفسش برخورده بود بلادرنگ جواب داد:

ـ کی از صدقه حرف زد؟ منظور من این بود که آن‌وقت‌ها بین مردم صداقت و انصاف حاکم بود و حاضر بودند دست همدیگر را بگیرند بی‌آنکه نیازی به دادگاه و سندیکا و این حرف‌ها باشد. آن‌وقت‌ها پول بین همه می‌چرخید. هرکس که پولی داشت هرچه برای ادامهٔ زندگی‌اش لازم بود خرج می‌کرد و بقیه را صرف کمک به نیازمندها می‌کرد. این روش، روش درستی بود نه؟ اگر حساب کتابی توی کار بود همهٔ آقاهای خوب امروز می‌بایست توی زندان‌ها باشند. می‌توانم یک‌به‌یک، از سر تا ته، برایتان بگویم که پول و ثروت خود را از کجا آورده‌اند و چگونه مال غیر را بالا کشیده‌اند و به اسم خودشان به ثبت رسانده‌اند. و چطوری مردم ساده‌لوح را از خانه‌های خودشان بیرون انداخته‌اند.

ـ دلیلش این است که آن‌وقت‌ها مثل امروز همه‌چیز را در دفتر رسمی به ثبت نمی‌دادند.

ـ اگر به این آسانی بود، شما هم می‌بایست ثروتمند شده باشید.

ال‌نگرو که می‌دید پیرمرد برخلاف عقیدهٔ او حرف می‌زند و دیگران را نیز شیفتهٔ حرف‌های خود کرده است به او رشک می‌برد.

ـ واقعیت این است که درحالی‌که اغنیا شکم گنده‌شان را می‌خارانند و از خوشی

1. Don Luis Bermudez

و ثروت می‌ترکند، ما برای یک شاهی معطلیم. اگر تقصیر از خودمان نباشد پس از کیست؟ ما شبیه برده‌هایی هستیم که چهار زندانبان به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشانندمان حال آنکه نمی‌دانیم اگر دست‌به‌دست هم بدهیم به‌آسانی خواهیم توانست از پسشان بربیاییم. آخر وقتی به‌چشم خودمان می‌بینیم که موقع تقسیم، گرسنگی را برای ما و آسایش و ثروت را برای خودشان گذاشته‌اند با دهان بسته به تماشا نشستن چه معنی دارد؟ بالاخره ما مرد هستیم یا نه؟

دیگران از ال‌نگرو فاصله گرفتند. ممکن بود کسی حرف آن‌ها را بشنود و موقعیت بدی پیدا کنند. جواب دادن به سؤالاتی که مأمور گارد ملی در بازداشتگاه از آدم می‌کند مشکل است. کلمات به‌هم می‌ریزند و زبان آدم می‌گیرد و جز «بله، آقا» چیزی به زبانش نمی‌آید. آن‌وقت یکباره نوبت ضربه‌ها می‌رسد بی‌آنکه آدم بداند از کجاست، و بعد نوبت بازداشت شدن می‌رسد بی‌آنکه آدم بداند چرا.

در این لحظه پرز[1] مأمور گارد ملی وارد میخانه شد.

ـ سلام.

کسی جوابش را نداد. ال‌نگرو وسط سالن پاها را از هم گشوده و تنها مانده بود.

ـ یک گیلاس مشروب، پسر.

پیشخدمت با دستی لرزان از او پذیرایی کرد. مأمور گارد ملی، پرز از آب‌وهوا حرف زد و وراجی‌ها از سر گرفته شد. خوان از میخانه بیرون رفت. هوا آفتابی بود. مردها، سر به‌زیر، درحالی‌که کلاه‌های حصیری را تا روی چشمانشان پائین آورده بودند توی کوچه‌ها گم می‌شدند.

1. Perez

خوان از سربالایی خیابان سان آنتون[1] بالا رفت و به‌سوی دفتر عـوارض شـهری روانه شد. کازیمیرو[2] با تکیه به دیوار لبهٔ کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین آورده بود و آفتاب گرفته بود. یک گاری با بار گندم وارد دهکده می‌شد.

ـ هی عمو! عوارضت کو؟ دو دورو می‌شود!

کازیمیرو وارد اتاقک خود شد تا قبض صادر کند. گاریچی چند اسکناس و پول خرد داد و سپس در سراشیبی جاده دوید تا به قـاطرش کـه آزادانـه بـه راه خـود می‌رفت برسد.

کازیمیرو چشمش به خوان افتاد.

ـ هی! ببینم، آفتاب از کدام طرف درآمده؟

ـ خودت می‌دانی که هنوز کاری گیر نیاورده‌ام.

ـ تو هم باید کاری مثل کار من گیر بیاوری. چه باران بیاید یا نه، هـیچ فرقـی نمی‌کند. هفت دورو گیر آدم می‌آید و خدا بده برکت! راستی به‌نظرم خیال دارنـد بازیلیو[3] را بازنشسته کنند. اگر بخواهی سفارشت را مـی‌کـنم. شـهردار روی مـرا زمین نمی‌اندازد.

ـ من که سواد درست و حسابی ندارم.

ـ مهم نیست. فقط کافی است بتوانی قبض صادر کنی. اینکه دیگر سواد نمی‌خواهد. دو کلمه و یک عدد کارش را می‌کند.

---

1. San Anton
2. Casimiro
3. Basilio

خوان شانه‌ها را بالا انداخت و به‌سوی در راه افتاد.

کازیمیرو که داشت عرق می‌ریخت دست به جیب برد تا دستمالش را درآورد و توی جیب اسکناس‌های ده پزوتایی را یافت.

ـ بیا... این را بگیر... یک گیلاس مشروب بزن. لازم نیست تعارف کنی. به موقعش جبران کن.

کازیمیرو از دامنهٔ گانادو[1] سرازیر شد. سنگینی مطبوع اسکناس‌های مچاله شده را در جیبش احساس می‌کرد. مردها جلو میخانه‌ها وراجی می‌کردند و گهگاه سری به میخانه و دمی به خمره می‌زدند.

ـ هوله!

پاکو به او ملحق شد. او تازه از خانه‌اش بیرون آمده بود. چون با سر عمله‌ها و مباشرین آشنایی داشت از پیش می‌دانست که کار کی شروع خواهد شد.

هر دو شانه به شانه به راه افتادند.

ـ این چونگا آدم احمقی است. هنوز چیزی نشده دادش بلند است که چون ما حق خودمان را می‌خواهیم اوضاع خراب است و دنیا به آخر رسیده.

ـ ولش‌کن. پیر است دیگر.

خوان دوباره به فکری که به سرش افتاده بود پرداخت و گفت:

ـ باید اعتصاب کنیم.

پاکو یکباره قدم سست کرد و گفت:

ـ باز هم اعتصاب؟ عاقبت خوشی ندارد.

ـ هرجور که حسابش را بکنی برای ما عاقبت خوش وجود ندارد. اگر صد سال هم بگذرد باز همان بیچاره‌هایی که هستیم خواهیم بود.

ـ شاید حق با تو باشد ولی هرچه دیرتر بهتر.

ـ به‌خاطر حفظ این زندگی سگی که داریم؟

---

1. Ganado



ـ نمی‌دانم... این بستگی به نحوهٔ دید آدم دارد.

ـ البته اگر آدم از این راه چیزی نصیبش بشود حرفی نیست نه؟ ولی یادت هست به‌خاطر شش دورو اضافه دستمزد چه به سرمان آوردند؟

ـ بله، اگر چهار تا اضافه دستمزد به ما دادند در عوض قیمت‌ها چهل برابر شد.

ـ باید وادارشان کرد که دستمزدها را به سطح قیمت‌ها برسانند. اگر واقعاً همت کنیم مجبورند تسلیم شوند و چارهٔ دیگری ندارند.

ـ هرقدر می‌خواهی دنبالش بدو. آنقدر توی این مملکت انگل می‌پرورانند که دیگر حرف ما به‌جایی نمی‌رسد.

ـ امتحانش مجانی است.

ـ چطوری امتحانش مجانی است. درگیر جنگ دیگری بشویم؟ همین‌طوری مگر کم دردسر داریم؟

ـ من نمی‌دانم. زمان جنگ به یادم نمیاد.

ـ ولی من خوب یادم است. آن‌وقت‌ها پانزده سالم بود.

ـ پدرت سرخ بود؟

ـ نه، هیچ‌وقت داخل سیاست نشده بود.

ـ خودش به من گفت. آن‌وقت‌ها تازه توی انبار شراب مشغول کار شده بودم.

ـ دروغ می‌گویی.

ـ حرف دهنت را بفهم. مرا دست‌کم نگیر. خودم می‌دانم به من چه گفته.

ـ پدر خودت، چرا، او سرخ بود!

ـ من انکار نمی‌کنم!

ـ برای اینکه نمی‌توانی انکار کنی چون به همین دلیل هم اعدامش کردند...

ـ درصورتی‌که پدر تو هنوز زنده است... و اگر زنده است برای این است که شانس آورد...

ـ من شانش و این حرف‌ها سرم نمی‌شود! پدر من فالانژیست بود!

خوان میل نداشت که کتک‌کاری کند.

ـ خیلی‌خوب برادر. دعوا که نداریم، عصبانی نشو.

ـ راستش، می‌گویند دیوار گوش دارد... ممکن است کسی حرف‌های ما را بشنود.

وقتی می‌خواستند از برابر کلیسای کارمل[1] بگذرند به‌طرف دیگر خیابان رفتند. هرقدر آدم از این مقدس‌نماها بیشتر فاصله بگیرد بهتر است. پدر دمتریوی کشیش[2] منتظر بود تا دو دختر کاتولیک ویترین صومعه را مرتب کنند و یکریز میان ستون‌های کلیسا قدم می‌زد. کلیسا هم مثل همهٔ دکان‌ها ویترین داشت و محصولات خودش را که اندک بود و چنگی هم به‌دل نمی‌زد به نمایش گذاشته بود: یک نسخه از نشریهٔ کلیسا که روی جلد آن طرحی کلاسیک داشت و به بهای نیم‌پزتا به فروش می‌رفت ـ دو نسخه از کتاب *زندگی قدیسان* با چاپی پیش پا افتاده، جدول فرایض دینی با حروفی آبی و حاشیه قرمز؛ یک آگهی با شمایل مریم عذرا که مؤمنین را به کلاس درس‌های مسیحیت که به‌قول مبارک شخص حاکم «اثرات نیکویی بر جوانان داشت.» دعوت می‌کرد؛ سه مقوای کوچک که جنبه‌های اخلاقی فیلم‌ها بر روی آن‌ها نوشته شده بود: «خیلی خطرناک» «برای بزرگسالان با احتیاط»...

این مقواهای کوچک اوقات شریف کشیش را تلخ کرد. دون دمتریو می‌دانست که اهالی سان‌لوکار[3] به سینما خواهند رفت و خود را در معرض گناه قرار خواهند داد و ارتکاب به گناه نیز توهین به خدا و اسقف محسوب می‌شد. کلیسا چندین‌بار او را احضار کرده و به او گوشزد کرده بود که به این فساد سینمایی که در قلمرو دینی او حکمفرماست خاتمه دهد. حتی یک‌بار دمتریو عزم را جزم کرده بود و به دفتر کار مدیر سینما رفته بود تا عرض‌حال سفت‌وسخت خود را ابلاغ کند. بیشتر از یک ساعت کشیش را در سالن خالی سینما که در آن آگهی‌های فیلم عصمت عریان گروه بی‌شمار هنرپیشگان را در معرض دید قرار داده بود در انتظار نگهداشته بودند. خوشبختانه، پیش از آنکه ضربهٔ مهلکی بر اخلاقیات کشیش فرود آید و شیطان از

1. Carmel
2. Père Demetrio
3. Sanlucar

راه بدرش ببرد گاریستان[1]، مدیر سینما پیدایش شده بود و پرسیده بود: «چه فرمایش دارید؟» «فیلم‌هایی که شما نمایش می‌دهید توطئه‌ای علیه اخلاق عمومی است و باعث افتضاح و آبروریزی است.» «ببین پدر، اگر مردم از این چیزها خوششان می‌آید تقصیر من چیست؟ من تاجرم و هرچه مورد استقبال مردم باشد عرضه می‌کنم. اگر مردم به‌جای این‌ها از من نمایش خر مقدس‌های ظروف متبرک را می‌خواستند، شک نداشته باشید که بلافاصله آن‌ها را به نمایش می‌گذاشتم. ولی چه کنم که در حال حاضر مردم ساق‌های خوشگل را ترجیح می‌دهند و به آن چیزهایی دلبسته‌اند که با آن‌ها می‌توانند لحظات نکبت‌بارشان را فراموش کنند. این دیگر وظیفهٔ شماست که خلایق را به راه راست هدایت کنید.» «سینیورگاریسان، شما با حرفه‌ای که در پیش گرفته‌اید شیطان را هم به وسوسه می‌اندازید.» «آه، که اینطور! حالا می‌خواهید من چه کنم؟ اگر خدا موهبت کشیش شدن را به من ارزانی می‌داشت در آن صورت به‌جای آنکه در رأس یک مؤسسهٔ سینمایی باشم، حالا می‌بایست در حجرهٔ کشیشان معتکف می‌شدم. یا زنگی زنگ یا رومی روم، آدم باید راه خود را انتخاب کند: نه اینکه مثل شما از اینجا رانده و از آنجا مانده باشد.»

پدر دمتریو جوابی را که داده بود به یاد داشت، جوابی که همانند یکی از خطابه‌های زمان شکوفایی بلاغتش، با وعظی پرشکوه آغاز می‌گشت که یکشنبهٔ هفتهٔ بعد در نماز ساعت یازده با اقبالی کم‌نظیر مواجه گشته بود. اگر گاریستان با وقاحت تمام توی حرفش ندویده بود تازه باز می‌توانست ادامه دهد: «پدر، می‌دانم که شما کاری جز مگس پراندن ندارید و خوشتان می‌آید که سربه‌سر من بگذارید. ولی من کار دارم و گرفتارم. پس همین‌جا غزل خداحافظی را می‌خوانم.» و درحالی‌که غرور دون دمتریوی کشیش را چون قصری مقوایی درهم آمیخته بود راهش را کشیده و رفته بود.

---

1. Garistan



ـ تابلوها را کجا بگذاریم، پدر؟

دون دمتریو شانه‌ها را بالا انداخت. به زحمتش نمی‌ارزید که آدم خودش را خسته کند. آنچه سینماها را پر می‌کند تودهٔ مردمانند و اکثریت تودهٔ مردمان نیز کارگرند و سالی دوبار بیشتر پا به کلیسا نمی‌گذارند: یکی در هفتهٔ مقدس و یکی در عید روسیو[1]. تازه این دو روز را هم به این جهت به کلیسا می‌آیند که یک جشن ملی محسوب می‌شود، نه به‌خاطر محتوای مذهبی این ایام.

دون دمتریو سری به خوان تکان داد. پسرک که همه‌اش در این فکر بود که چگونه روز را با این دودورو که گیرش آمده بود بگذراند، جوابی به سلام کشیش نداد. دون دمتریو وسط تراشیدهٔ کله‌اش را خاراند تا به روی خودش نیاورد. این پسرک که سابقاً جزو دستهٔ همسرایان کلیسا بود اوقاتش را تلخ می‌کرد. پسر بچه‌ای بود قد بلند و باریک که مثل فرشته‌ها چهره‌ای معصوم داشت و به همین خاطر رونق زیادی به‌کار محراب کلیسا می‌داد. ولی پسرک در سن چهارده سالگی یکباره غیبش زده بود. و این دقیقاً در بامدادی که مراسم تدفین دون توبیاس[2] برپا شده بود اتفاق افتاده بود. دون دمتریو دو هفتهٔ تمام خبری از خوان نداشت. اما بالاخره گیرش آورد.

ـ تا حالا کدام گوری بودی؟

ـ رفته بودم خوشه‌چینی، پدر. عملگی می‌کردم.

ـ آخر دست‌های تو که برای کلنگ‌زدن ساخته نشده... برای چه وارد مدرسهٔ مذهبی نمی‌شوی؟ قول می‌دهم که در آن صورت شغل خوبی نصیبت شود.

پسرک همان قیافهٔ محجوب و بی‌تفاوتی را به خود گرفت که آندلسی‌ها وقتی می‌خواهند نفرت و بی‌اعتنایی را نشان دهند به خود می‌گیرند.

ـ بسیارخوب. هیچ مانعی ندارد. مثل اینکه علاقه‌ای به کشیش شدن نداری... حالا اگر بخواهم شغل صندوقدار کلیسا را به تو بدهم چه می‌گویی؟ حقوق خوب، انعام... و کاری به این آسانی...

---

1. Rocio
2. Don Tobias

خوان باز خاموش ماند و لب‌ازلب باز نکرد. دمتریو دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شد و کشیدهٔ جانانه‌ای به بناگوش پسرک خواباند که فقط پسرک را به لرزه انداخت و اثری نبخشید.

جوانک با احترام تمام گفت:

ـ فرمایش دیگری ندارید، دون دمتریو؟

ـ برو گم‌شو!

کارگرها در مرکز میدان شورا[۱] گرد آمده بودند. دیرزمانی نبود که مردهای کفش چوبی‌پوش به این مرحلهٔ اعیان‌نشین سرازیر می‌شدند. اما هرگز به میخانه‌هایی که پاتوق اغنیا بود نزدیک نمی‌شدند و حتی یک گیلاس مشروب هم آنجا نمی‌نوشیدند. فقط می‌خواستند خودی نشان بدهند و بس.

روزهای یکشنبه پرجرئت‌ترینشان در کافه مارتینز[۲] میزی را اشغال می‌کردند تا دسته‌جمعی تلویزیون تماشا کنند. دو طبقهٔ مختلف، درحالی‌که به بی‌اعتنایی نسبت به هم تظاهر می‌کردند باهم روبه‌رو می‌گشتند. برای کارگران، اهالی محله «پاهای ثابت» میخانه بودند. و در نظر اغنیا طبقهٔ کارگر «آلت دست»هایی بودند که فقط به هنگام احتیاج به کارشان وجود خارجی می‌یافتند.

سرمیزها بر سر مسائل مختلف صحبت می‌رفت. قیمت شراب شیرین. فروش فلان ملک یا ورشکستگی فلان تاجر بهانه‌ای برای کشتن وقت و موجبی برای سرگرمی بیکاره‌ها بود.

دلال‌ها و واسطه‌ها نیز فراوان بودند و خانه‌های فروشی را معرفی می‌کردند:

ـ خانهٔ دون لویی را می‌پسندید؟ فروشی است. می‌شود ارزان تمامش کرد. دون لویی دیگر کارش تمام است...

---

۱. به زبان اسپانیایی Plaza del Cabilda: شورای بلدیه که در آن رؤسا و بزرگان خاندان‌های شهر گرد می‌آمدند. ـ م.

2. Martinez



ـ قیمت سیب‌زمینی باز هم ترقی کرده.

ـ زنم می‌گفت قیمت نیم‌کیلو نخود یازده پزتا شده. تازه با این پول به هرکـداممان یک لقمه بیشتر نمی‌رسد.

دون سزار سیگار برگ خود را با پک‌های عمیق دود می‌کرد. باز هم نغمهٔ بیکـاری را ساز کرده‌اند، بیکاری! دوباره بهانه‌ای برای خود تراشیده‌اند تا سرپا چرت بزنند! اگـر کسی کار نمی‌کند، دلیلش این است که دلش نمی‌خواهد! مهـاجرت را کـه از آن‌هـا نگرفته‌اند. می‌توانند مهاجرت کنند. در فرانسه و آلمان همیشه به کارگر احتیاج دارند...

ساعت بزرگ شهرداری مشرف به میدان بود. روزهـای عیـد سـه پـرچم از آن می‌آویختند ـ پرچم فالانژیست‌ها، پرچم ملی، و پرچم سنت‌طلب‌ها در این روزهـا به اهتزاز در می‌آمد. آن روز هم این پرچم‌ها را آویخته بودند ولی کسی دلیلش را نمی‌دانست. خوان و پاکو به‌هم نزدیک شدند:

ـ خبری شده؟

ـ نه بابا، هیچ خبری نیست... می‌ترسند باران ببارد... و مثل حالا، آن‌وقت مجبـور شوند دستمزد تمام روز را به ما بپردازند...

چولی[1] داشت جیب‌هایش را می‌گشت.

ـ سیگار ندارید؟

خوان لبخند زد و گفت:

ـ این هم سیگار!

ـ خدا کند تاک‌هایشان آفت بزند. حقش هم همین است.

بلند حرف می‌زد تا کسانی که میزهای اطراف را اشغال کرده بودند صـدایش را بشنوند.

ـ خوب، نتیجه؟ فکر می‌کنی این کار آن‌ها را فقیرتر کند؟

1. Le Chuli

ساعت شهرداری دو ضربه نواخت و دو بعدازظهر را اعلام کـرد. دون لئـون[1] از شهرداری بیرون آمد و سوار سیتروئن ۱۴۰۰ خود شد. دنده را خلاص کرد و موتـور را به کار انداخت.

ـ این کثافت تا دلت بخواد پول دارد!

ـ بله، به همان اندازه که کله‌اش پر از نجاست است!

خوان جمع مردان را ترک گفت و وقتی بـه مقابـل سـینما رسـید، وارد ورودی سینما شد تا عکس‌ها را تماشا کند. سرخپوست‌ها دور دلیجان را گرفته بودند. مرد سوار درحالی‌که تیری بر پشتش فرورفته بود چهارنعل می‌تاخت. سـوفیالورن لبخنـد به لب داشت.

دون لئون بی‌آنکه سرعت اتومبیل را کم کند بوق زد. خوان از جا جست و خود را کنار کشید. بعد به‌سوی ساحل راه افتاد. گرما خفقان‌آور بود. با اینکـه شـنا بلـد نبود هوس آبتنی به سرش زد ولی به یادش آمد که بعد از آبتنی گرسنگی شـدیدتر به جان آدم می‌افتد.

کنار دکهٔ موزیک روی نیمکت نشست. اکنون دیگر بـرخلاف دوران کـودکیش از دستهٔ آواز در آنجا خبری نبود. در عوض تعداد زیادی چراغ مهتابی آنجا نـصب کـرده بودند و به‌جای درختان توت سفید که شهردار از آن‌ها خوشش نمی‌آمد نهال کاشـته بودند. پسر بچه‌هایی که سرو وضع مرتبی داشتند دوروبر دایه‌هایشان سـرگرم بـازی بودند و با اندک فاصله‌ای از آنجا پسر بچه‌های فقیر به یکدیگر سنگ می‌پراندند. این کودکان به‌طرف رودخانه سرازیر می‌شدند و دقت می‌کردند که از وسط راه که حقاً به اغنیا و متشخصان تعلق داشت عبور نکنند. خوان نیز به‌دنبال آنان راه افتاد.

لبه‌های شلوارش را بالا زد تا در حاشیهٔ آب دریا راه برود. در دوردسـت اسـکله دریا را به دو نیم کرده بود. یک نیمه اختصاص به شنا و آبتنی داشت و نیمهٔ دیگر مخصوص کار بود. این اسکله را قبل از جنگ به‌خاطر کشتی‌هـایی کـه مـردم را

1. Don Leon

برای تفریح و آبتنی به سان‌لوکار می‌آورد ساخته بودند. در آن زمان سان‌لوکار، سان‌سباستیان[1] آندلس بود. بعدها که سان‌لوکار از رونق افتاد شرکت کشتیرانی تصمیم گرفت این خط مسافرتی را حذف کند.

سد متروک افتاده بود و جز به‌خاطر صدف‌هایش در نظر هیچ‌کس گیرایی نداشت و فقط پسر بچه‌های محلهٔ «باجوگیا»[2] از آن برای شیرجه زدن در آب استفاده می‌کردند: با تنی لخت خود را از بالای دیرک‌ها به میان آب می‌انداختند و عملیات آکروباسی خطرناکی انجام می‌دادند.

خوان به زیر سکوی سیمانی رفت.

دریا شلوغ‌ترین ساعات را می‌گذرانید. قایق‌های بزرگ داشتند برمی‌گشتند و صدای منظم موتورها و لنگرهایشان که بر سطح آب دریا می‌خورد تا ساحل می‌رسید. قایق‌های کوچک آرام به هر سو می‌لولیدند و خود را با طناب به دل کشتی‌ها می‌بستند تا صید را جمع‌آوری کنند. وقتی به ساحل نزدیک می‌شدند، دریانوردان خود را به آب می‌انداختند تا صندوق‌ها را خالی کنند. فصل تابستان به راستی برای کسانی که مجبورند همیشه سراپا خیس مشغول کار باشند فصل بسیار خوبی است.

الاغی که سر راه خود همه‌چیز را به گل‌وشل می‌کشید تاخت می‌زد. «بادبان را جمع کن!» دریانوردها با تمام قوتی که در صدایشان بود دستورهای نامفهومی می‌دادند که می‌بایست تا کنار کشتی‌ها و تا منتهی‌الیه دیگر بندر برسد. دریانوردهای دیگر که پس از چندین روز پایشان به ساحل و زمین خشک رسیده بود، در میخانه‌ها اولین گیلاس‌ها را بالا می‌انداختند.

جارچی رسمی که مأمور حراج ماهی‌ها بود به یکی از میدان‌ها نزدیک شد. خریداران و بیکاره‌های کنجکاو دوره‌اش کرده بودند.

---

1. Saint - Sébastien
2. Bajoguia



ـ پنجاه... چهل‌وپنج...

در پاخوگیا با دورو معامله می‌کردند.

ـ من می‌خرم!

بازرس حراج، با کلاه کاسکت و کت خاکستری حاضر بود و رقم حراج را توی دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد. ارباب و کارپرداز نیز همان کار را می‌کردند. دریانورد دیگری اعداد را مرتباً زیر لب تکرار می‌کرد و چون سواد نوشتن نداشت می‌خواست ارقام را از بر کند تا هنگام حساب‌رسی به منافع خود و رفقایش اجحاف نشود.

دو مأمور گارد ملی سیگار دود می‌کردند و با ظاهری بی‌خیال مردم را زیر نظر داشتند. با تصنع و قیافهٔ حق به‌جانب صحبت می‌کردند.

فروشنده جار زد:

ـ حراج بارنابه[1] شروع شد!

مأمور حراج نیز یکی پس از دیگری به حراج کالا پرداخت.

پسر بچه‌ها نیمه لخت، در قایق‌هایی که تا سینه در ماسه‌ها فرورفته بود و به‌مرور زمان اندک‌اندک متلاشی می‌شد سرگرم بازی بودند. بچه‌ها هروقت بیش از حد به محل حراج نزدیک می‌شدند، چشم نگهبانان به دنبالشان کشیده می‌شد. می‌دانستند که با کوچک‌ترین غفلت، دستی کوچک به ملایمت به درون صندوق ماهی‌ها می‌لغزد و شام شب را کش می‌رود.

خوان به چرخ‌دستی بستنی‌فروش نزدیک شد:

ـ دو رئال[2] بستنی بده.

مرد در ظرف بستنی را بلند کرد و از قسمت زیرین آن یک بستنی زردرنگ که طعم تخم‌مرغ مصنوعی می‌داد بیرون آورد.

دو راهبه به دون ماتیاس[3] کارپرداز نزدیک شدند:

---

1. Barnabé

۲. هر رئال برابر یک‌چهارم پزتاست.

3. don Matias



ـ و صدقه‌ای به یتیمان بده، دون ماتیاس.

دون ماتیاس یک مشت ماهی از صندوق برداشت و آن را در سبد راهبه‌ها که لباس مخصوصی به تن داشتند ریخت. آن دو درحالی‌که چشم به زیر دوخته بودند با هم و بنابر عادت همیشگی گفتند:

ـ خیرش را ببینی دون ماتیاس!

پیری[1] زنبیلی زیر بازو گرفته بود.

ـ در دریاچه کار می‌کنی؟

ـ هرکاری که ازم بیاید.

ـ ولی تو برای دریا ساخته نشده‌ای. مال زمینی!

ـ خوب چاره چیست؟ در این دورو زمانه هرجا که لقمه نانی گیر آمد بهترین جاست.

ـ نمی‌ترسی؟

ـ ای، چرا. گاهی وقت‌ها انگار از ترس دیوانه می‌شوم. ولی به‌نظرم بهتر از این است که دست خالی به خانه برگردم.

ـ منظور تو را می‌فهمم. حال و روز من حالا همین‌طور است.

ـ اینجا همیشه کاری گیر می‌آید.

ـ بسته به این است که آدم کی باشد!

ـ به‌نظرم در کشتی دوئنده[2] کارگر می‌خواهند.

ـ می‌توانی سفارشم را بکنی؟

ـ نمی‌دانم، برویم ببینیم.

دنبال ارباب گشتند و وقتی گیرش آوردند معلوم شد که قبلاً کارگر مورد نیاز را گرفته‌اند.

پیری راه خود را به‌طرف کارگاه کشتی‌سازی، به آن قسمت از ساحل که کشتی‌سازان با همان راه و روش اجدادی کشتی می‌ساختند و تعمیر می‌کردند دنبال

1. Le pirri
2. Duende



کرد. استخوان‌بندی‌های چوبین که کم‌وبیش تخته‌کوب شده بود دورنمـایی مـشبک داشت. ماهیگیرها در پناه چوب‌بست‌های نیمه‌کاره سـرگرم حـراج فقیرانـه خـود بودند، پیری محتویات سبد را که دستمزدش به‌حساب می‌آمد خالی کرد. ماهی‌هـای نامرغوب روی ماسه‌ها افتادند.

ـ پنجاه، چهل، سی...

اینجا جنس‌ها ارزان بود و به رئال فروخته می‌شد.

ـ مال من!

زنی یک کپهٔ کوچک ماهی جمع کرد.

پیری پرسید:

ـ گرسنه‌ای؟

خوان شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ پس بیا!